

تولد حضرت زینب(س) و روز پرستار مبارک باد

یک قهرمان ریزه میزه و عروسکی!

• زهرا ناظم پور • تصویر گر: سحر خراسانی



زیادی به من احتیاج دارند. آدم‌هایی که تمام این سال‌ها به خاطر آن‌ها درس خوانده‌ام. حالا که به من احتیاج دارند، چطور تنهایشان بگذارم؟ خودت جای من بودی بی خیال همه‌ی آن‌ها می‌شدی و برمی‌گشتی؟»

بابا چیزی نگفت. بابا خودش آتش‌نشان است. می‌دانم بارها خودش را برای نجات دیگران به خطر انداخته، می‌دانستم این حرف‌ها را از روی نگرانی برای مامان می‌زند. چون دوستش دارد. پدر بزرگم که برای دیدن مامان با ما آمده بود، دستش را روی شانه‌ی بابا گذاشت و گفت: «بار روی دوش این دختر را زیادتر نکن! به جای اینکه دائم از او بخواهی برگردد، به داشتن همسری این اندازه شجاع و فداکار افتخار کن.» بعد رو به من کرد: «تو هم همین‌طور! می‌دانی که مامانت دارد چه کار بزرگی انجام می‌دهد؟»

راستش تا آن وقت نمی‌دانستم. نمی‌دانستم مامان ریزه و میزه و لاغر من، این قدر قوی و شجاع است. نمی‌دانستم مامانم یک قهرمان است.

برگشتم و یک بار دیگر سرتاسر هال را نگاه کردم. درست همان کاری که مامان وقت بیرون رفتن از خانه می‌کرد. تا جایی که می‌شد خانه را مرتب کرده بودم. نزدیک یک هفته بود که مامان از بیمارستان برنگشته بود و من و بابا سعی می‌کردیم دوتایی کارهایی که او انجام می‌داد را انجام بدهیم (باز هم نمی‌شد! تازه فهمیدم مامان چقدر کار می‌کند!)

مامان سرپرستار بخش بود. پرستارهای همکارش یکی یکی مریض می‌شدند و او دست‌تنها تر می‌ماند. روزهای اول به خاطر دوری او خیلی نق می‌زدم. بابا هم نگران شده و ترسیده بود، آن قدر که وقتی برای دیدن مامان رفته بودیم به او گفت: «شغلت که از جانت با ارزش‌تر نیست، ول کن و برگرد خانه.»

ولی مامان از پشت شیشه‌ی اتاقی که بیمارهای کرونایی را بستری کرده بودند، جواب داد: «خودت بهتر از من می‌دانی که شاید برای هر کس یک روز موقعیتی پیش بیاید که لازم شود بین خودش و دیگران یکی را انتخاب کند. الان آدم‌های

